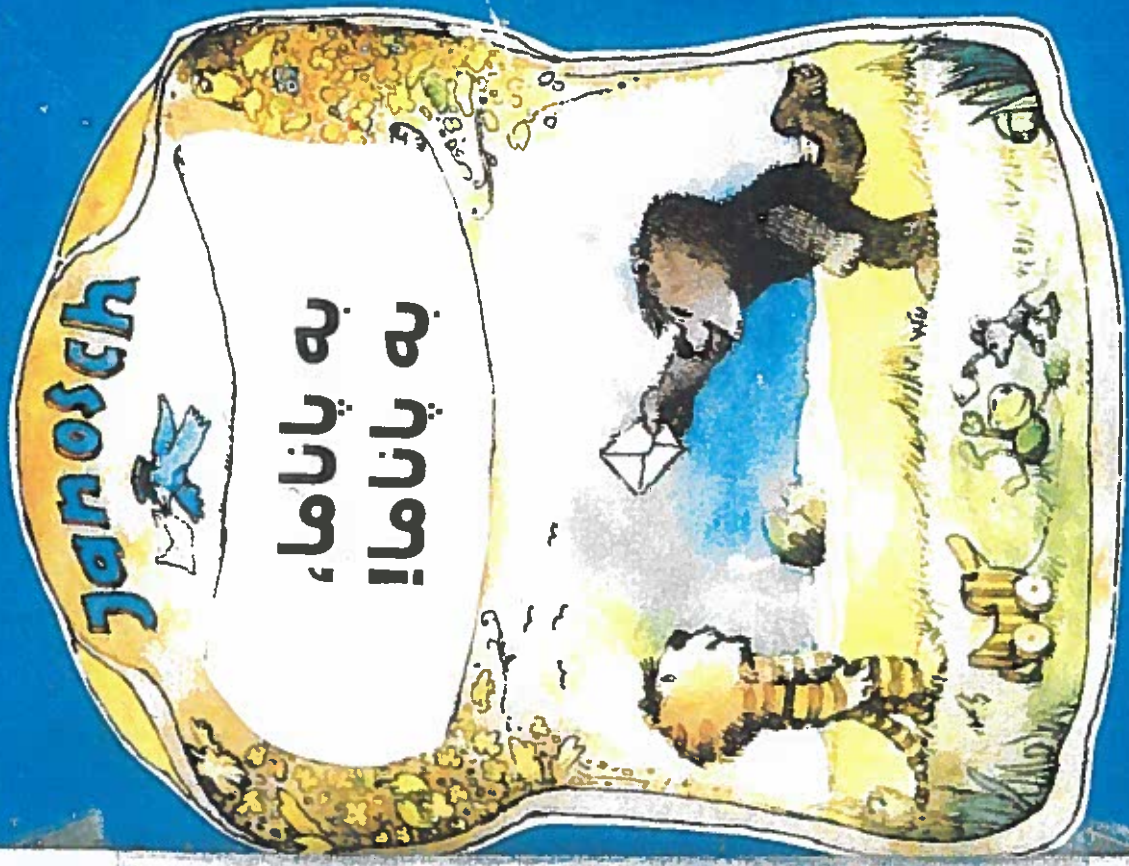


PERSISK

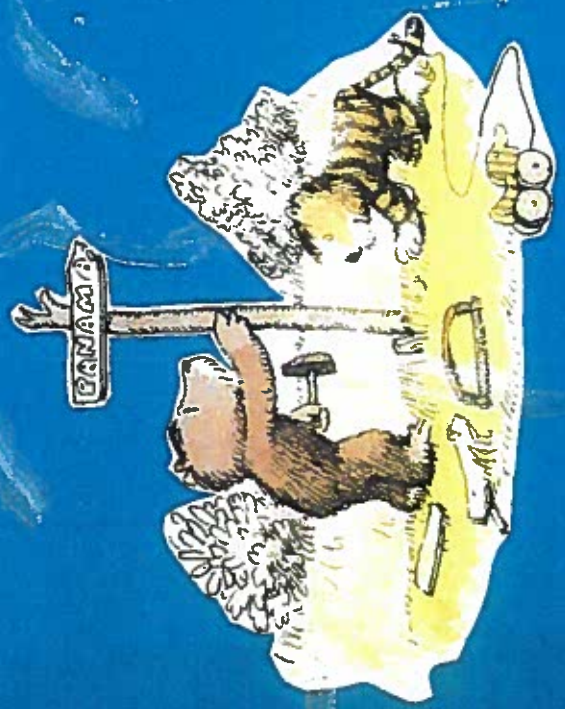
Janosch

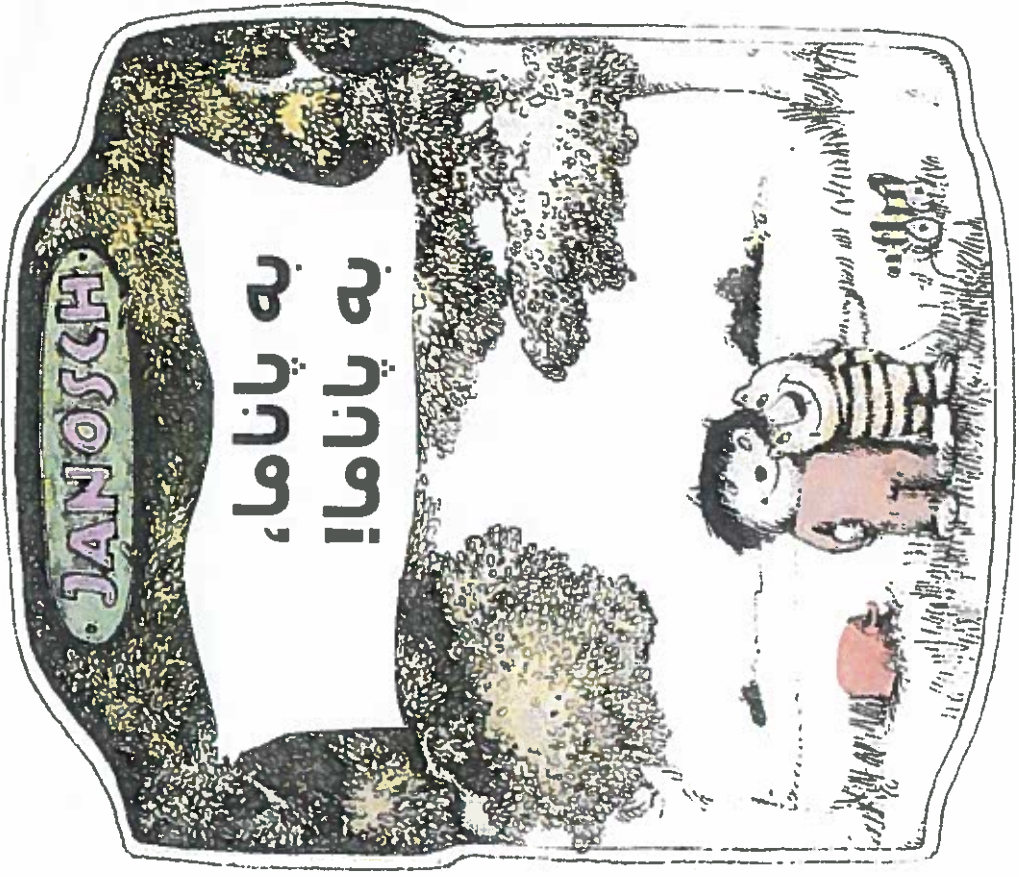


به پاناما،
به پاناما!



Bokkubbens Barn





به پاناما،
به پاناما!

JANOSCH



یکی بود یکی نبود، خرس کوچکی و
و یک ببر کوچک در نزدیکی رودخانه‌ای
زندگی می کردند. آنها در درختستانی که شما
میبینید دود از آنجا به هوا بر می خیزد،
یک قالیق هم داشتند.

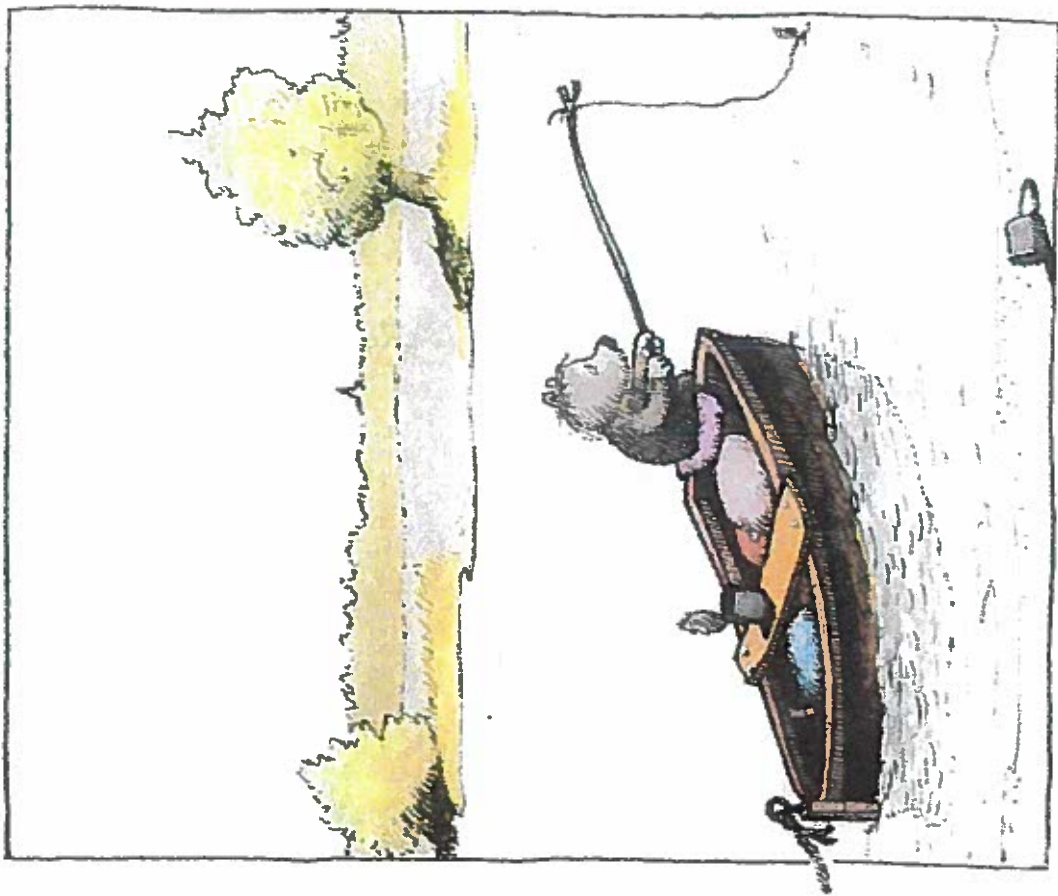
آنها در خانه‌ای کوچک و قشنگی زندگی می‌کردند
 که بخاری هم داشت.
 ببر کوچک گفت «ما زندگی خوبی داریم».
 «ما هر چیزی را که آرزو می‌کنیم داریم، و
 لازم نیست از هیچ چیزی ترس داشته باشیم،
 چون که ما قوی هم هستیم، درست نیست خرسه؟»
 خرس کوچک گفت «کاملاً درست»
 «من مثل یک خرس نیرومند هستم، و شما هم
 مثل یک ببر نیرومند هستی. این کافی
 می‌باشد»

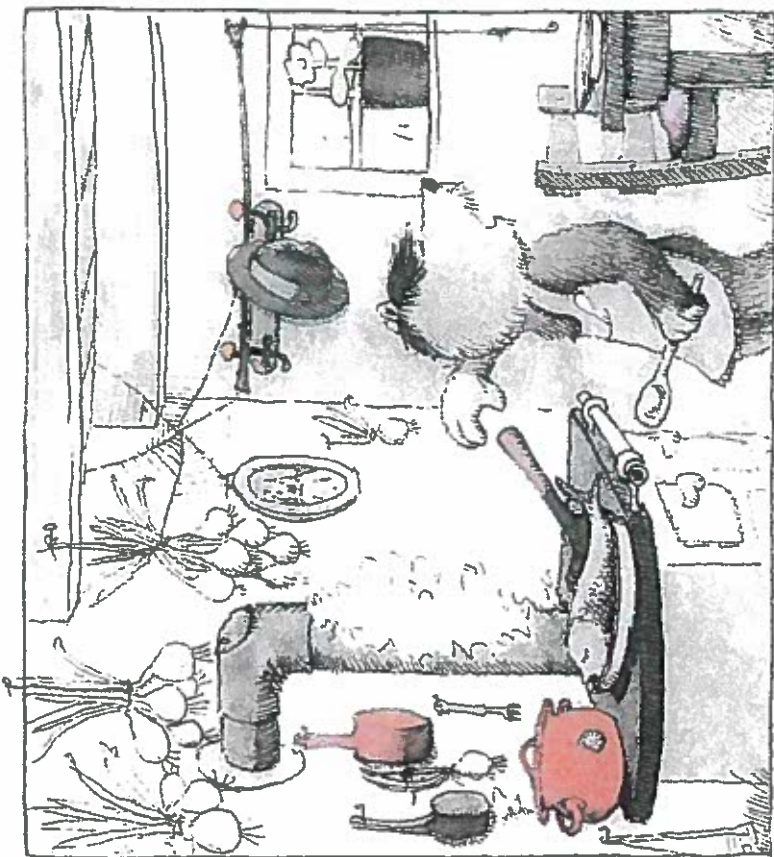


خرس کوچک هر روز با قلاب ماهیگیری می رفت و ماهی صید می کرد و



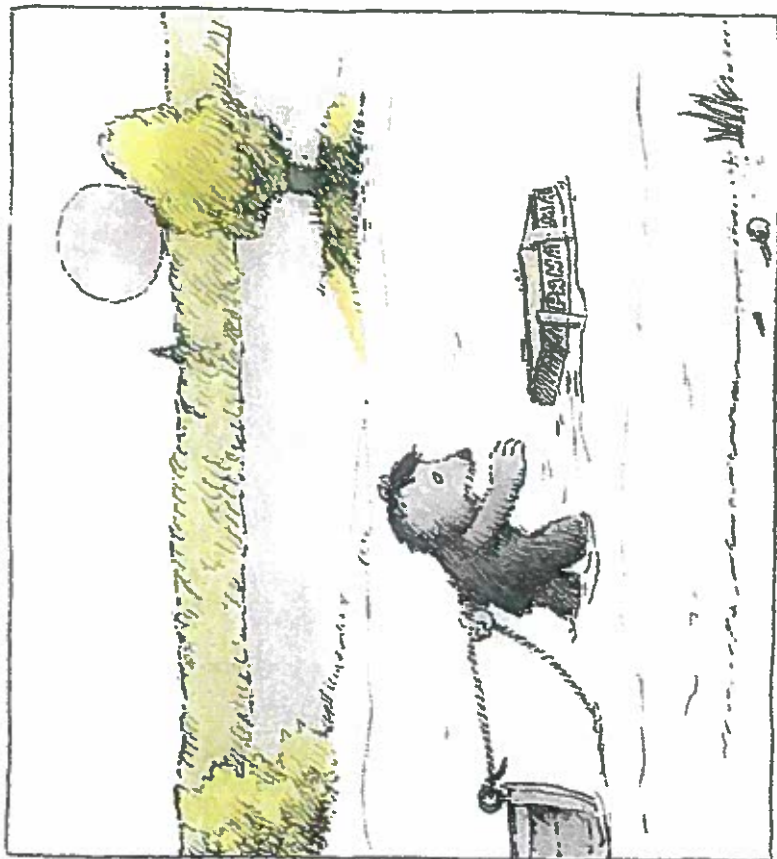
بهر کوچک هم هر روز به جنگل می رفت و قارچ پیدا می کرد.





خرس کوچک آشپز خوبی بود.
 بنابراین هر روز غذا می پخت.
 «آقا بیبره ماهی را با نمک و
 فلفل می خواهی و یا
 با لیمو و پیاز؟»
 بیبر کوچک گفت «با همه اینها می خواهم»
 «و من بزرگترین سهم را می خواهم»
 بعدا قارچ را با پنیر خوردند، و سپس
 ایگوست سیاه گیله را با عسل خوردند. آنها
 در آن خانه کوچک و دلپذیر که در کنار رودخانه قرار
 داشت زندگی واقعا خوبی داشتند.....





ولی روزی یک جعبه شناور توی
 روخانه از کنار خرس گذشت. خرس کوچک
 جعبه را از آب گرفت، جعبه را
 بود کرد و گفت:
 «اووه.....موز.»

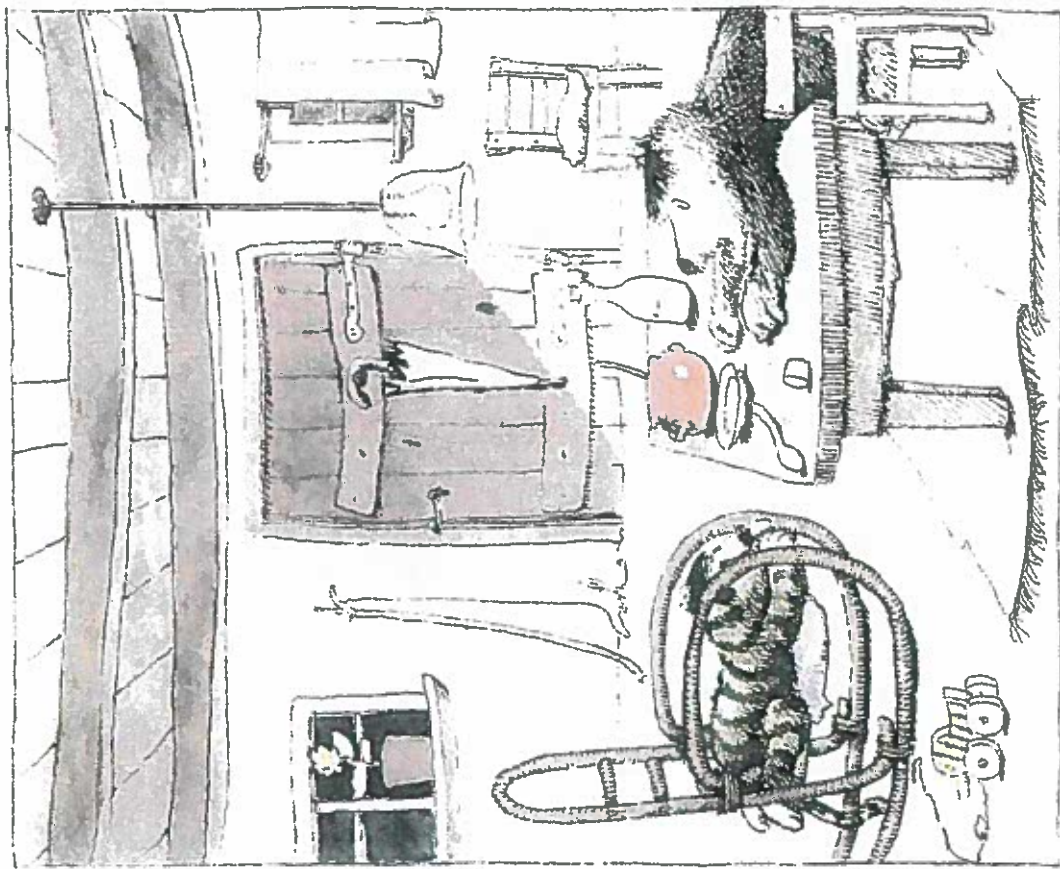
زیرا جعبه بوی موز می داد. و چه چیزی
 روی جعبه نوشته شده بود؟ خرس کوچک
 بدین شکل آن را خواند «پا - نا - ما»
 خرس کوچک گفت «این جعبه از پاتاما
 می آید، و پاتاما بوی موز می دهد. وای، پاتاما
 کشور رویایی من می باشد.»
 او به طرف خانه دوید و از پاتاما
 تا دیر وقت شب برای بزرگوار کوچک تعریف کرد.



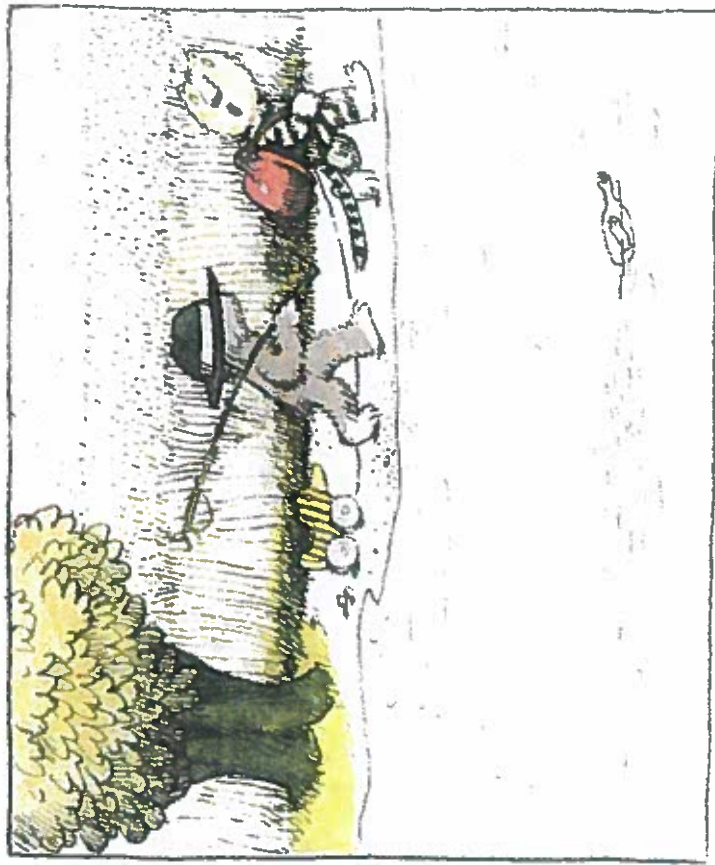
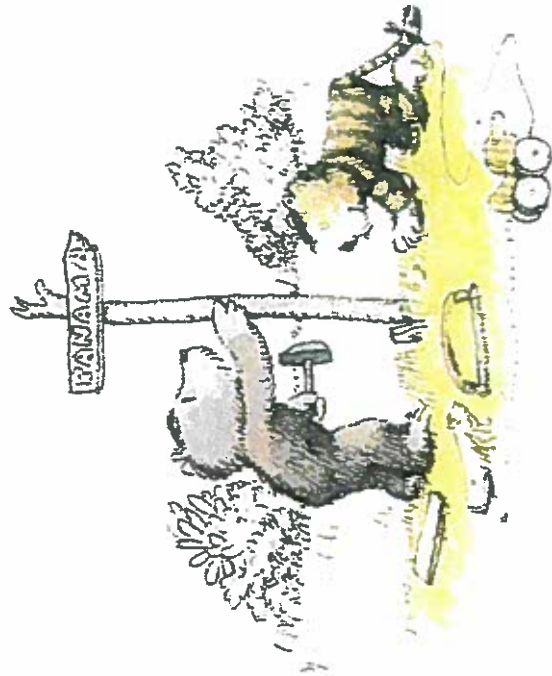
او گفت « میدانی که در پاناما همه چیز بسیار بهتره، چون که پاناما از بالا تا پایین بوی موز می دهد. بئر پاناما کشوری می باشد که ما خوایش را می بینیم. ما باید فردا فوراً به پاناما سفر کنیم، شما هم چنین فکر نمی کنی؟» بئر کوچک گفت «فردا فوراً»، «خرسه، هیچ نلیلی وجود ندارد که ما از چیزی بترسیم. ولی بئر- اردکی من هم باید با ما باشد»، روز بعد خیلی زودتر از معمول از خواب برخاستند.

خرس کوچک گفت «اگر راه را بلد نباشیم نیاز به یک راهنما داریم.»

بنابراین او از جعبه یک راهنما درست کرد.



خرس کوچک گفت « و ما باید
 قلاب ماهیگری من را هم با خود ببریم. زیرا
 کسی که قلاب ماهیگیری دارد همیشه ماهی هم دارد.
 و کسی که ماهی داشته باشد، گرسنه نمی شود...»
 ببر کوچک هم گفت « و کسی که گرسنه نشود،
 لازم نیست از هیچ چیزی بترسد، لازمه بترسد
 خرسه؟»
 ببر کوچک آن ماهی تابه سرخ را هم



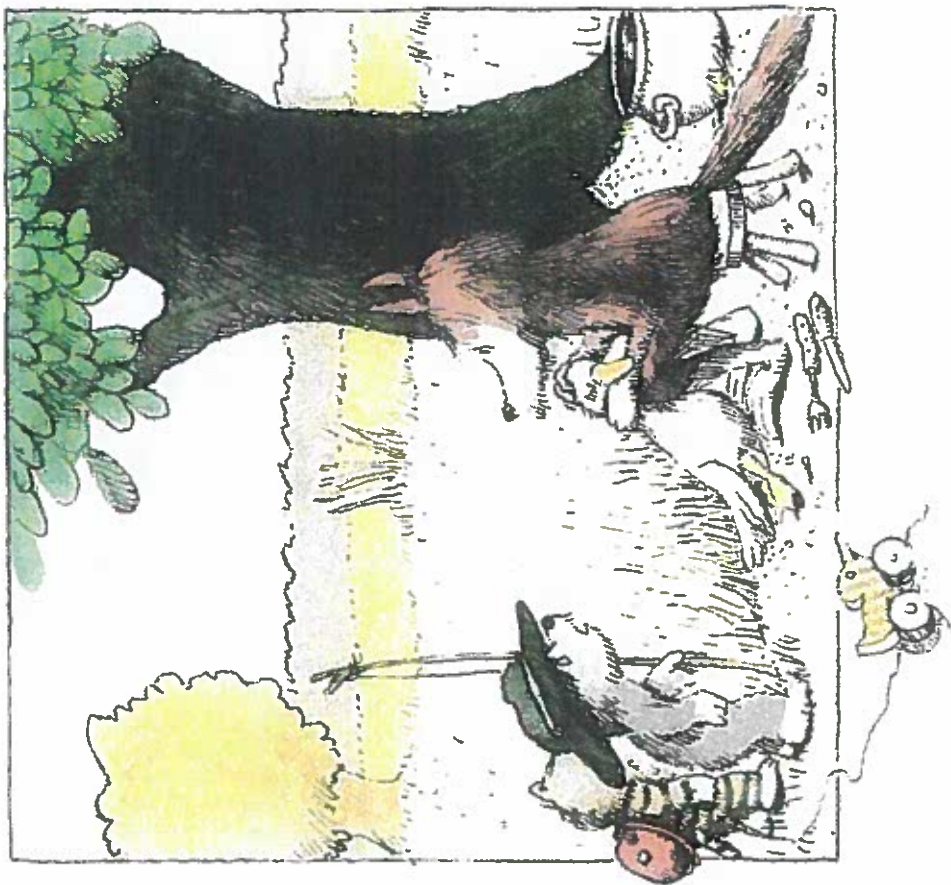
با خودش برد. ببر کوچک گفت: « خرسه تا شما بتوانی
 هر روز غذای لیدی برای من بپزی.
 هر غذایی را که شما می پزی بسیار خوشمزه
 می باشد. ممممممم...»
 خرس کوچک هم آن کلاه سیاه خود را
 با خودش برد، و سفرشان را
 شروع کردند. آنها مسیری را که
 راهنما نشان میداد گرفتند. این مسیر از یک طرف
 رویدخته رد می شد....

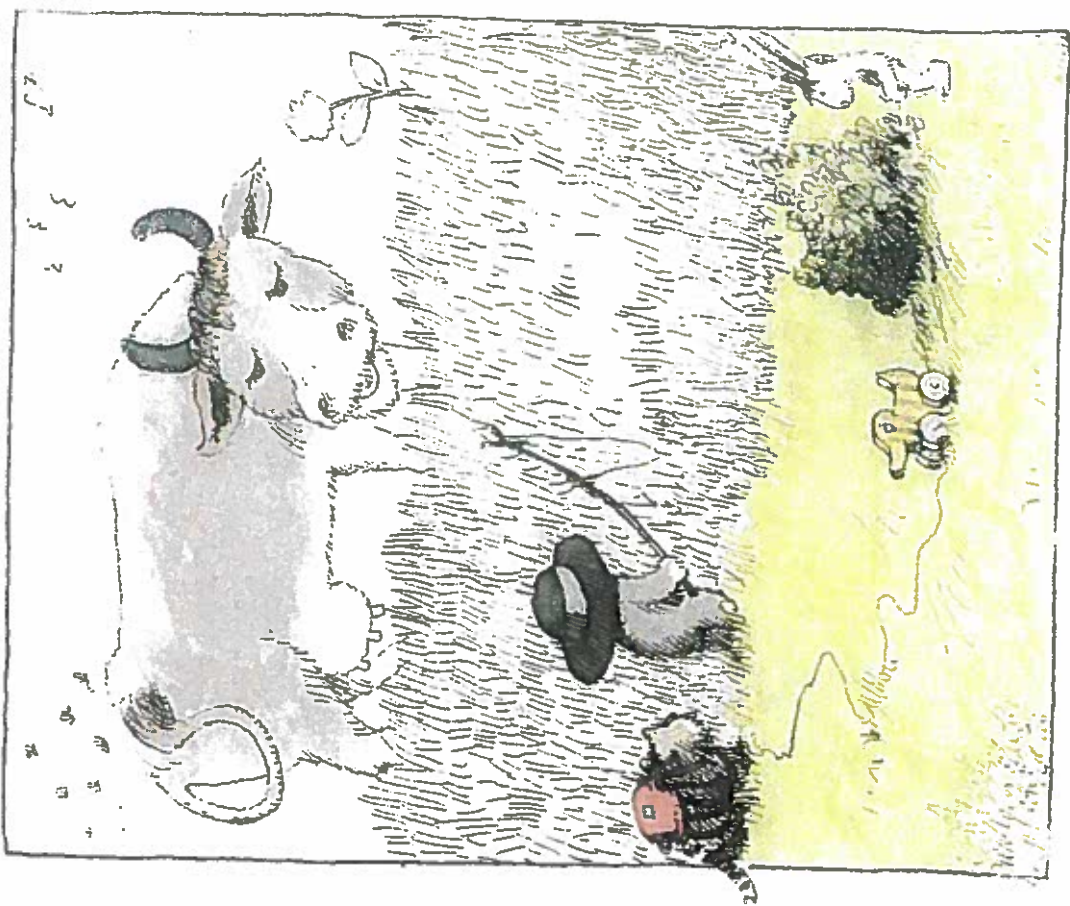
سلام خرس کوچک و ببر کوچک!
 شما بطری پستی را در رودخانه
 نمی بینید؟ روی آن پارچه کاغذ
 ممکنه یک پیغام مخفی نوشته شده باشه.... دیگه دیره.
 بطری پستی از ما رد شد.

خرس کوچک گفت «سلام موش،
 ما می خواهیم به پاتاما برویم. پاتاما کسوری می باشد
 که خوابش را می بینیم. آجا هر چیزی فرق دارد
 و بسیار بزرگتر می باشد....»
 موش پرسید «از سوراخ موش ما هم بزرگتر است؟
 من هرگز باور نمی کنم که بزرگتر باشد.»
 او، موشها از پاتاما چه می دانند؟
 هیچی، هیچی و هیچی!

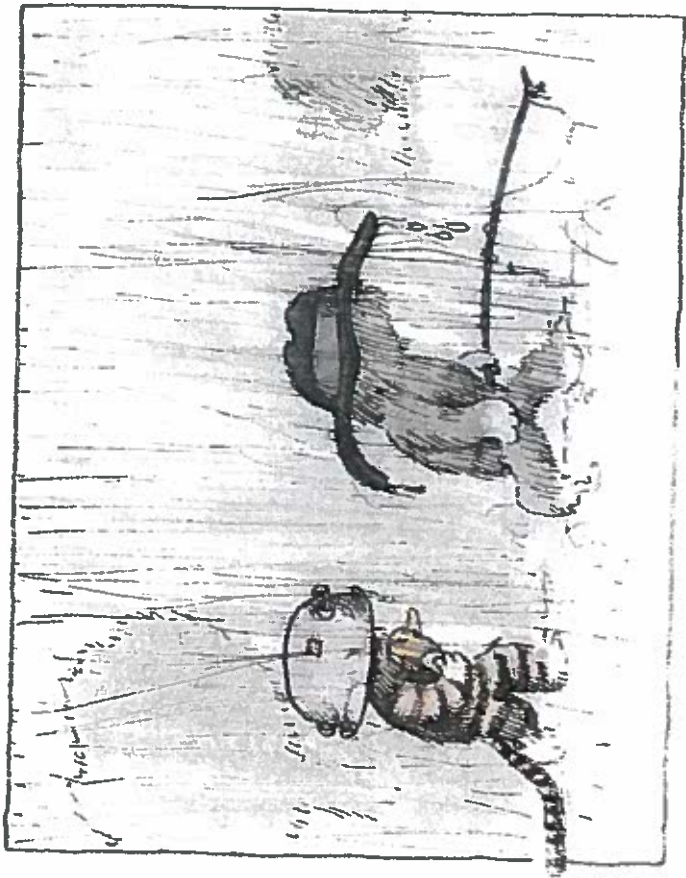


آنها از کنار رویاه پیر رد شدند،
 رویاه پیر آنجا نشسته بود و می خواست
 روز تولد خودش را با یک غاز جشن بگیرد.
 خرس کوچک پرسید « از اینجا به پاتما باید کدام راه را گرفت؟ »
 رویاهه نمی خواست آزمایش به هم بخورد، پس بدون اینکه فکر کند
 گفت « سمت چپ ». ولی سمت چپ اشتباه بود،
 آنها بهتر بود که از رویاه راه را نمی پرسینند.

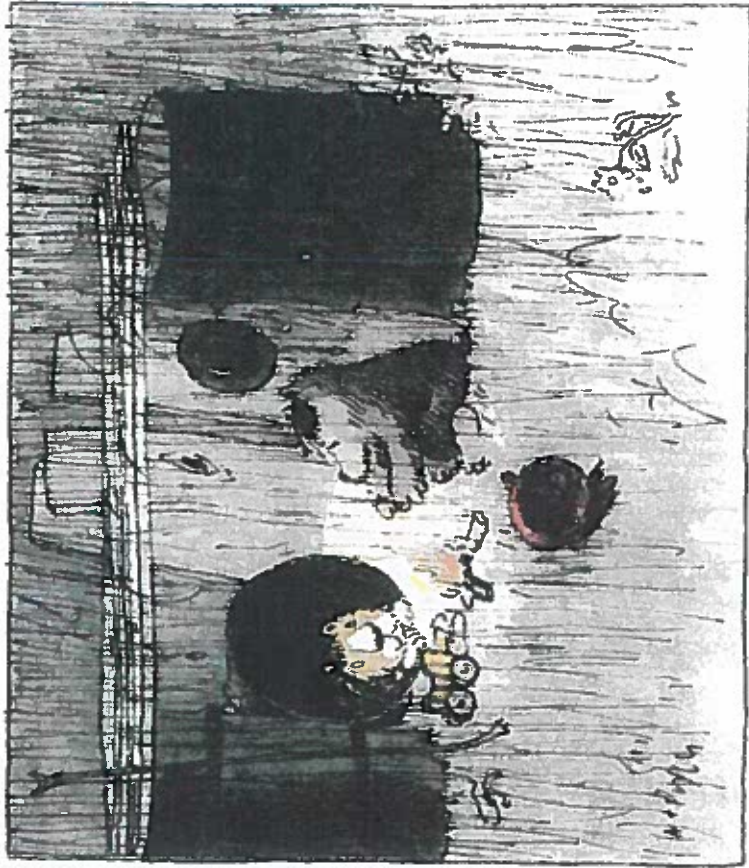




بعدا به يك گاو رسيند.
خرس كوچك پرسيد. « از اينجا کدام راه
به پاناما مي رسد؟ » گاو گفت « سمت چپ، چون کشاورز
در سمت راست زندگي مي كند، و چالپيکه کشاورز زندگي
مي كند، نمي تواند پاناما باشد. »
يك بار ديگر هم اشتباه بود، چون اگر هميشه به سمت
چپ بروي، به كجا ميرسي؟ درسته! به جايي ميرسي كه از
انجا آمده اي.
باران هم شروع به باريدن كرد و آب از
آسمان مي چكيد.



و چکید و چکید و چکید....
 ببر کوچک گفت « اگر تنها ببر - اردکی من
 خیس نشود، من لبیکه از چیز دیگری نمی ترسم.»
 خرس کوچک و ببر کوچک آن چتر
 خوب را چه کار کرده‌اند؟ - چتر در خانه به در
 آویزان می باشد. بله، بله!



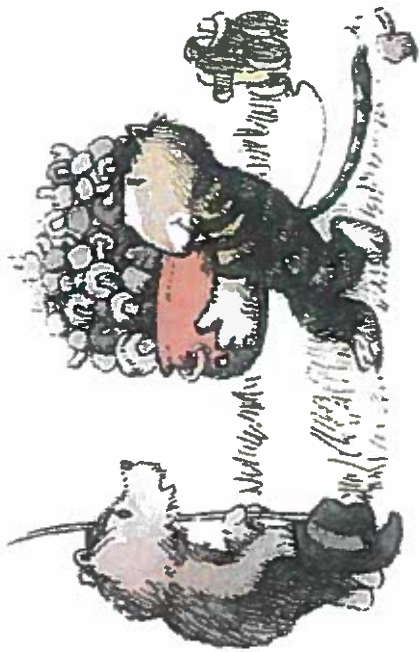
شب خرس کوچک از بشکه یک کلبه
 بارانی درست کرد. آنها آتش درست کردند
 و خودشان را گرم کردند.
 ببر کوچک گفت « چقدر خوبه دوستی داشته باشی
 که بتواند کلبه بارانی درست کند. بنابراین لازم نیست
 از هیچ چیزی ترس داشته باشی.»



باران متوقف شد و آنها به راهشان ادامه دادند. آنها گرسنه شدند و خرسه گفت:

«ببر من قلاب ماهیگیری دارم، می روم و ماهی صید می کنم، اینجا زیر آن درخت بزرگ منتظر باش تا من بیایم، یک آتش کوچکی هم درست کن تا بتوانیم ماهیها را سرخ کنیم.» ولی آنجا هیچ رودخانه‌ای نبود، و اگر رودخانه نباشد هیچ ماهی هم پیدا نمی شود. اگر ماهی نباشد قلاب ماهی گیری هم هیچ سودی ندارد.



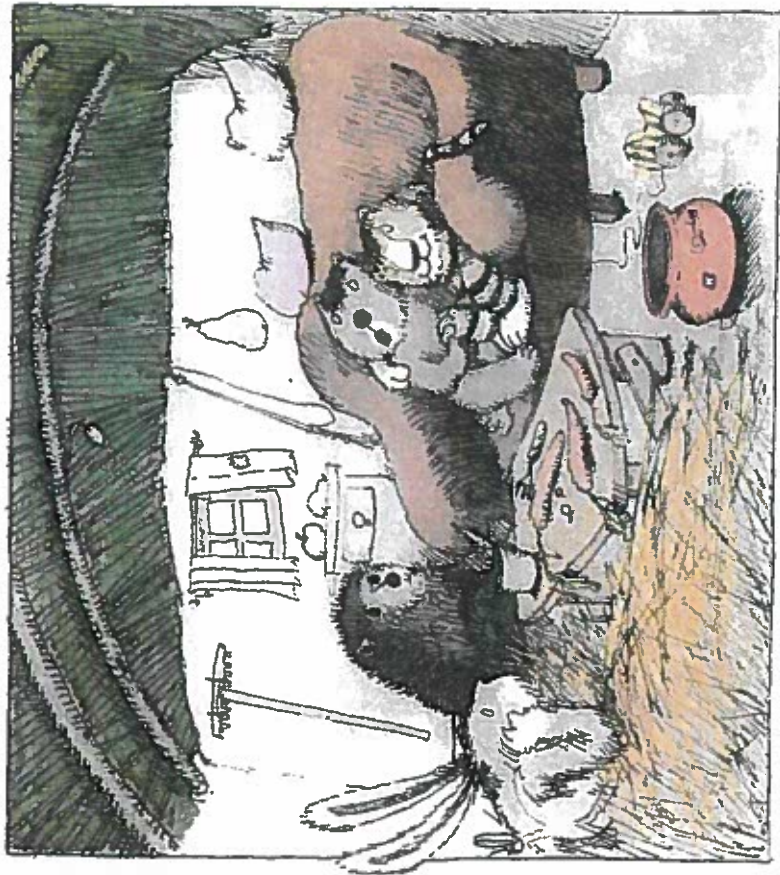


چه خوب بود که ببر کوچکه قارچ پیدا کرد، در غیر اینصورت از گرسنگی می مردند. خرس کوچک گفت «کسی که دوستی داشته باشد که بتواند قارچ پیدا کند، لازم نیست از هیچ چیزی ترس داشته باشد. لازمه بترسد ببر؟»

بعد از مدتی آنها یک خرگوش و یک خارپشت را دیدند که محصول خود را به خانه می برند.



خرگوش و خارپشت گفتند «به خانه ما بیایید، شما می توانید امشب پیش ما بخوابید. اگر مهمانها چیزی برای گفتن داشته باشند باعث خوشحالی ما می شود.»



خرس کوچک گفت «درسته»، خرس کوچک تمام شب برای دو نفر دیگر از پاناما تعریف کرد. او گفت «پاناما کشوری است که ما خوابش را می بینیم، چون پاناما از این سر تا آن سر بوی موز می دهد. درست نیست بیره؟»

خرگوش گفت «ما هرگز دورتر از انتهای مزرعه خودمان نرفته ایم، این مزرعه تا به امروز کشور رویلی ما بوده است، چون اینجا گندمی رشد می کند که کفاف معیشت ما را در می آورد. ولی حالا کشور رویلی ما پاناما نام دارد. وای پانامای با صفا. درست نیست خاربشت؟»

خرس کوچک و ببر کوچک روی آن کاتبه راحت خوابیدند. شب همه آنها خواب پاناما را دیدند.

خرس کوچک و ببر کوچک روی آن کاتبه راحت نشستند.

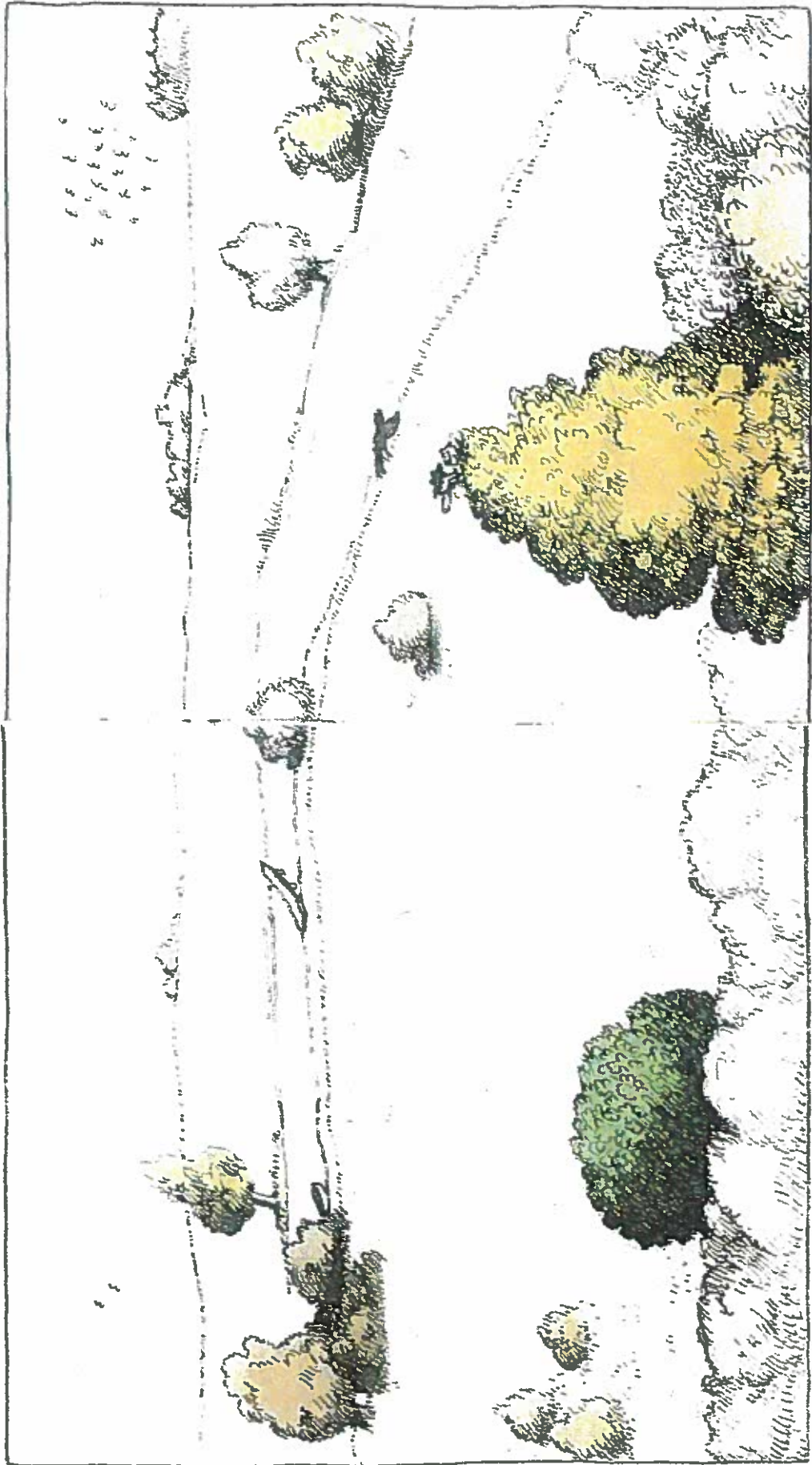
ببره کوچک گفت «این کاتبه بهترین چیزی است که می تواند پیدا شود، ما هم چنین کاتبه ای در پاناما می خریم، بعد از این ما واقعا به همه آرزوهای قلبی خود می رسیم، درست نیست؟»

آنها روزی به کلاغی رسیدند.
 خرس کوچک گفت « کلاغ ها احمق نیستند،
 و از کلاغه راه را پرسید.»
 کلاغه گفت « کدام راه؟، صدها و
 هزاران راه وجود دارند.»
 خرس کوچک گفت « راه کشور
 رویایی ما. جایی که هر چیز فرق دارد،
 خیلی قشنگتره و خیلی بزرگه.....»
 کلاغه گفت پرندگان هر چیزی را می دانند
 « من خوب می توانم این سرزمین را به شما نشان دهم.»
 « پس دنبال من پرواز کنید. هوش...!»





او به پایین ترین شاخه درخت پرواز کرد. به بالا و بالاتر پرواز کرد. خرسه و ببره نمی توانستند پرواز کنند، تنها می توانستند از درخت بالا بروند. ببر کوچک گفت « خرس من را ول نکن! در غیر اینصورت چرخ ببر - ارنگی من کنده می شود...» کلاغ گفت « اینجا، آن سرزمین را حالا می بینید.»



کلاغ با بالاش به آن طرف اشاره کرد. ببر کوچک
فریاد زد « وای، ایای این زیبا نیست خرسه؟ »

خرس کوچک گفت « بسیار زیباتر از هر چیزی می باشد
که در تمام عمرم دیده‌ام. »

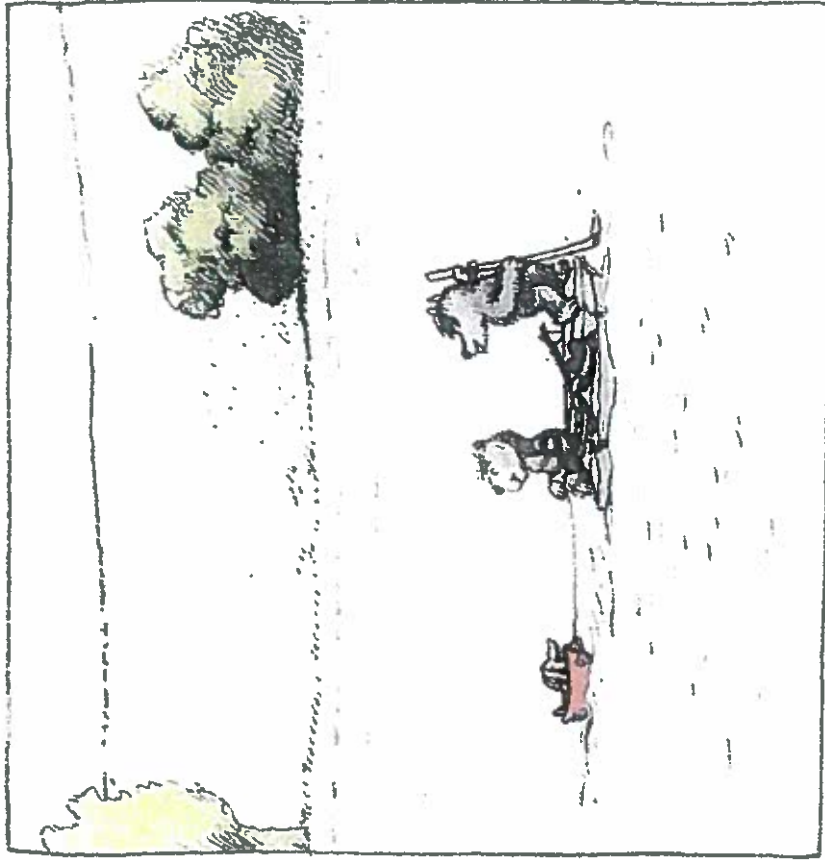
ولی چیزی را که آنها دیدند، چیزی نبود غیر از سرزمین و رودخانه‌ای که آنها همیشه در آنجا زندگی کرده بودند. آنطرف که میان درختها همان خانه کوچک وجود داشت. ولی آنها هرگز آن سرزمین را از بالا ندیده بودند. ببر کوچک گفت «وای، این پاناما می باشد ... بیا، ما باید فوراً به راهمان ادامه دهیم. باید به رودخانه برسیم. ما آنجا خانه‌های کوچک و با صفا را که بخاری داشته باشد درست می کنیم. بعداً لازم نیست ما از هیچ چیزی بترسیم خرسه.»
 آنها از درخت پایین آمدند و زود به رودخانه رسیدند.

خرس کوچک و ببر کوچک
 قایق شما کجا است؟
 - در رودخانه نزدیک آن خانه
 کوچک می باشد.

خرس کوچک گفت «برو بوته و کنده پیدا کن.»
 خرس کوچک از اینها یک کلاک درست کرد.



ببر گفت «چه خوبه دوستی داشته باشی
 که بتواند کلاک درست کند، دیگر لازم نیست
 از چیزی واهمه داشته باشی.»



آنها کلک را به رودخانه انداختند
و به آن سوی رودخانه شناور شدند.

ببر کوچک گفت: «خرس مواظب باش که ببر - اریکی من
واژگون نشود. او نمی تواند خوب شنا کند.» در آن سوی رودخانه
و در امتداد ساحل به راه ادامه دادند. خرس به ببر گفت:
«دنبال من بیا چون من راه را بلد هستم.»

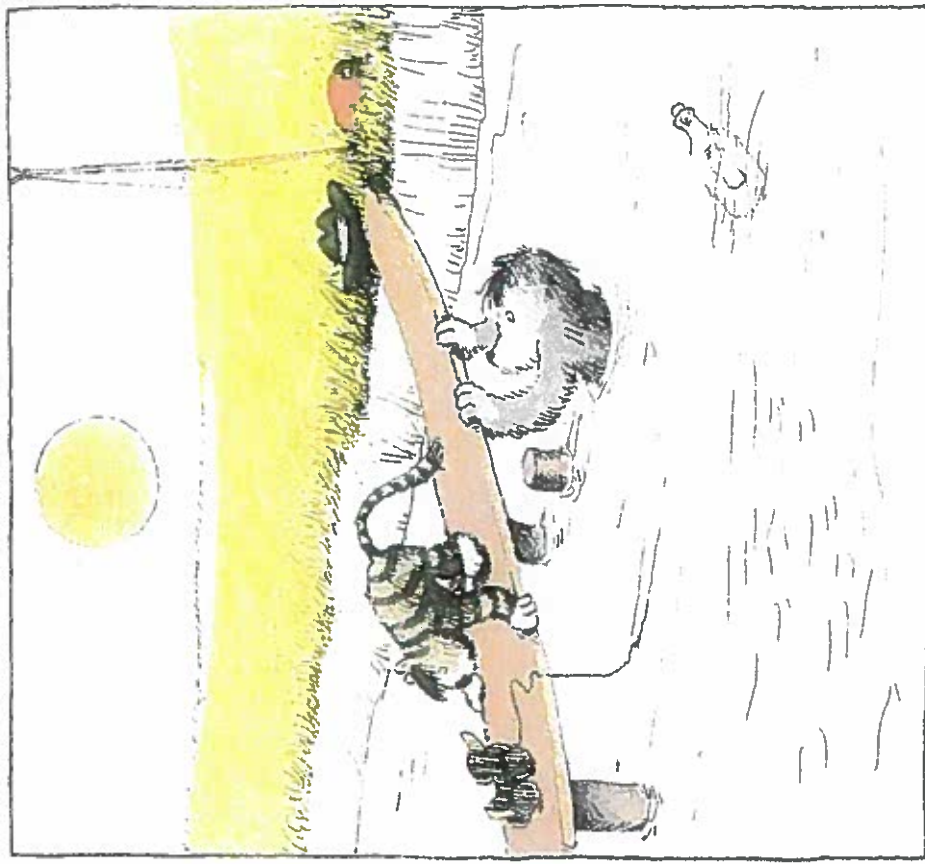


ببر کوچک گفت: «پس لازم نیست از چیزی بترسیم.»
و آنها رفتند و رفتند تا به یک پل کوچک رسیدند.



این پل کوچک را زمانی خرس کوچک ساخته بود،
 آنها به زودی به درختستانی می رسیدند که
 خانه آنها در آنجا واقع بود. ولی آنها پل را نشناختند، چون که
 آب پل را خراب کرده بود. ببر کوچک گفت: «ما
 باید پل را بازسازی کنیم، شما بوته را از پایین فشار بده
 و من هم آن را از بالا بلند میکنم، ولی مواظب باش که
 ببر - اردکی من تو آب نیفتد.»

سلام خرس کوچک و ببر کوچک!
 یک بطری دیگر پستی از رونخانه
 رد شد. روی پارچه کاغذ ممکنه یک پیغام
 مخفی نوشته شده باشد.



ایا شما به گنج دزد دریایی در دریای مدیترانه
 علاقه ندارید؟ دیگه دیر شد،
 بطری پستی گم شد.

آنها در آن سوی رودخانه
 راهنمای راه را پیدا کردند. راهنما در میان
 چمن واژگون شده بود.
 «ببر، آنجا چه می بینی؟»
 «کجا؟»
 «اینجا دیگه!»
 «بیک راهنما.»
 «روی آن تابلو چه نوشته شده است؟»
 «هیچی، من که نمی توانم بخوانم.»
 «پا...»
 «پاراگونه.»
 «اشتباه.»
 «پارابی (چتر)»



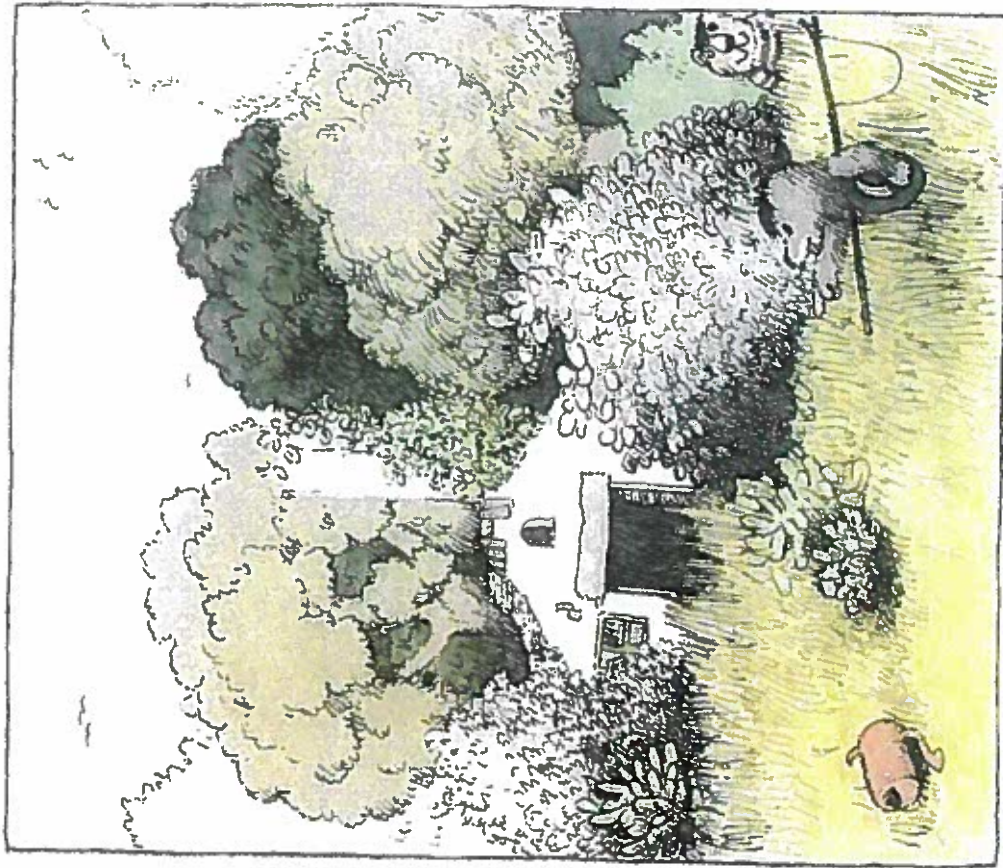
«نه، مسخره، یا - نا. ما، پاناما، ببر
 ما در پاناما هستیم! در سرزمینی که خوابش
 را می بینیم - وای،
 بیا از خوشحالی برقصیم.»



آنها از خوشحالی اینجا و آنجا
 رقصیدند.

ولی شما حتما دیگه میدانید
 که چه راهنمایی بود؟ درسته؟ دقیقا..

بعدا از منتهی راه رفتن آنها
 به خانه‌ای پوسیده رسیدند که دوککش داشت.



خرس کوچک فریاد زد «وای بیر، چشمهای
تیزبین ما در آنجا چه چیزی را می بیند!»

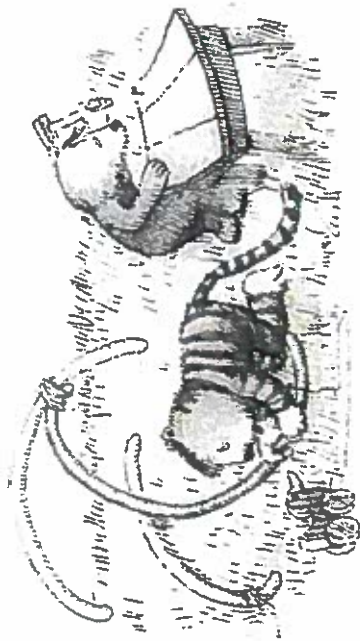
«یک خانه، خرس، یک خانه شگفت انگیز و باصفا. بخاری هم دارد.
خرسه این زیباترین خانه در جهان است. ما می توانیم آنجا زندگی کنیم.»

خرس کوچک فریاد زد «بیر، اینجا چقدر خوب و آرام است»
«تنها گوش کن!» باد و باران آسیب زیادی به خانه آنها
رسانده بود که موجب شد خانه را نشناسند. درخت و بوته در آنجا
روینده بودند و هرچیزی کمی بزرگتر شده بود.

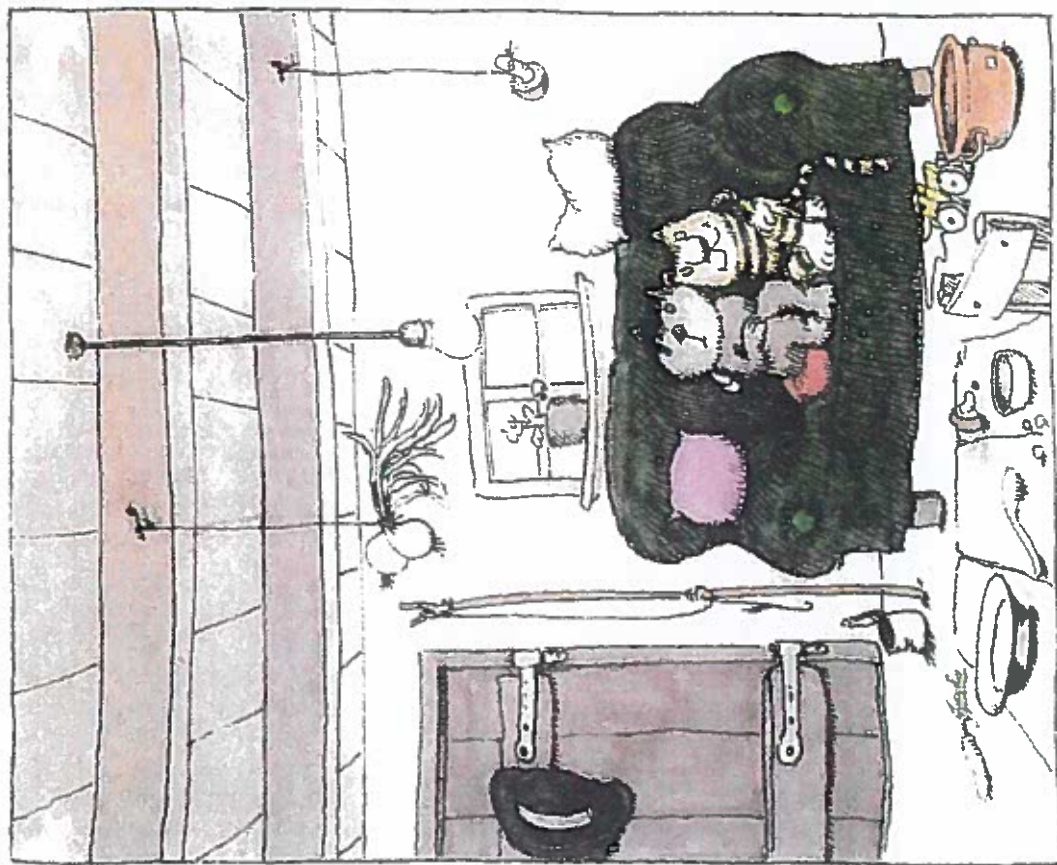
بیر کوچک فریاد زد «اینجا هر چیزی بسیار
بزرگتر می باشد، پاناما شگفت انگیز است،
درسته؟» آنها شروع به ترمیم خانه کردند.

خرس کوچک سقف را ترمیم کرد و یک
میز، دو صندلی و دو تا تخت خواب درست کرد.

بیر کوچک گفت «من قبل از هر چیز یک صندلی گهواره ای
می خواهم» «در غیر اینصورت نمی توانم تاب بخورم.»



او یک صندلی گهوارهای ساخت.
 بعدا در باغچه گل کاشتند، و مانند
 گذشته زیبا شد. خرس کوچک می رفت
 ماهی صید می کرد و ببر کوچک هم قارچ پیدا
 می کرد. ولی حالا از هر وقت بهتر بود چون
 آنها یک کانپه خریدند که از مخمل نرم
 درست شده بود. برای آنها این خانه کوچک در
 درختستان زیباترین جا در جهان بود.
 خرس کوچک هر روز می گفت «اوه ببر»
 «چه خویه که ما پاتاما را پیدا کردیم،
 درست نیست؟»



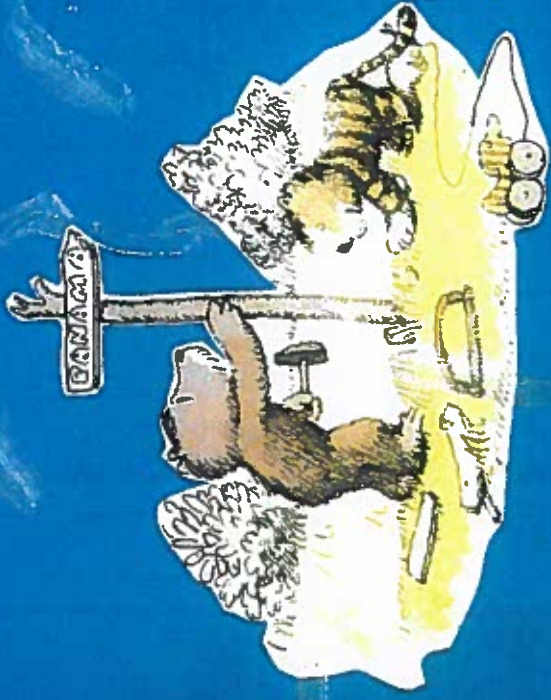
ببر کوچک گلت «بله، البته»
«کشور رویایی ما. لازم نیست که ما
هرگز و هرگز از اینجا برویم.»

به نظر شما بهتر بود که آنها
خانه می ماندند؟
به نظر شما آنها می توانستند
این راه دور را نپیمایند؟
نه، البته که نه، در غیر اینصورت آنها روباه و کلاغ را
نمی دیدند، خرگوش و خاریشت را
نمی بینند، و هرگز راحتی کاپه نرم مخملی
را تجربه نمی کردند.





Bokkubbers Barr



Bokkubbers Barr

